

مورد دوم، پیش از مطلب بالا، در جایی است که مارکس دستگاه دولتی را به کارخانه‌ای تشبیه می‌کند که کارش «منقسم و متمرکز» است: *geteilt und Zentralisiert ist* در این مورد نیز تقسیم کار از یک سو و فرماندهی واحد از سوی دیگر مورد نظر است، و بهتر بود می‌نوشتیم کارخانه‌ای که کارش «تقسیم شده و دارای مدیریت مرکزی» است. امیدواریم در تجدید چاپ‌های احتمالی آینده ترجمه‌های جستارهای سیاسی مارکس فرصتی پیش آید تا این گونه اصلاحاتِ تدقیقی و تعمیقی را در آن‌ها وارد کنیم. اما مورد سوم، در همان متن نقل شده، در جایی است که مارکس از تقویت «وسائل کار و تمرکز قدرت دولتی» سخن می‌گوید. در این جا نیز او از واژه *Zentralisation* استفاده کرده که ما این بار آن را به درستی، به تمرکز برگردانده‌ایم. منظور مارکس در این جا تأکید بر متمرکز کردن همه امور در دستگاه دولتی است که سرانجام به استقلال این دستگاه نسبت به جامعه می‌انجامد.

مقصود ما از این توضیحات، توجه دادن به خوانندگان در مورد دو مفهوم متفاوتِ سانترالیزاسیون است: مرکزیت سیاسی از یک سو، و تمرکز همه امور در دستگاه حکومتی که در واقع متراکم کردن روزافزون قدرت و ابزارهای مادی آن است، از سوی دیگر. ما می‌خواهیم بگوییم که اگر چه مارکس در هر دوی این موارد از واژه واحد سانترالیزاسیون استفاده کرده است، اما این دو مفهوم با هم فرق دارند. مرکزیت، یعنی حاکمیت سیاسی واحد، یعنی ایجاد وحدت فرماندهی در اعمال حاکمیت سیاسی. در حالی که تمرکز با این موضوع فرق دارد. تمرکز از مقوله تراکم یافتگی در یک محدوده معین است. چنانکه فی‌المثل می‌گوییم واحدهای تولید صنعتی اغلب در فلان نقطه متمرکزاند. در این مورد، اکنون، در زبان فنی علوم اجتماعی، از واژه *Concentration* استفاده می‌شود. در مثال

مورد بحث ما تمرکز عبارت خواهد بود از ایجاد و گسترش ابزارهای اجرایی حکومت در درون یک کالبد مادی به نام دستگاه دیوانی - نظامی - انتظامی و متراکم کردن هر چه بیشتر قدرت در آن. همین تمرکز و تراکم است که سرانجام زمینه مادی لازم برای جدا شدن حکومت و دولت از ذات جامعه و فراز و نشیب‌ها و تحولات آن را فراهم می‌کند. نظام‌ها می‌آیند و می‌روند اما گویی آن دستگاه دیوانی - نظامی - انتظامی متراکم از قدرت همچنان بر سر پاست. به همین دلیل است که مارکس نیز از مشاهده این حقیقت غافل نبوده و، در همان متن نقل شده از او، می‌خوانیم که: «تمامی شورش‌های سیاسی، به جای درهم شکستن این ماشین حکومتی، به تقویت و تکمیل آن کمک کرده‌اند؛ احزابی که هر کدام به نوبه خود برای کسب قدرت مبارزه کردند فتح این بنای عظیم دولت را چونان غنیمت اصلی فاتح دانسته‌اند». اگر نظام حاکم بر جامعه، یا نظام‌های حاکم بر جامعه در طول تاریخ، ماهیت استبدادی داشته باشند و ضعف و تشکل نیافتگی جامعه مدنی در برابر استبداد حاکم سبب شود که جامعه از نهادهای نظارت‌کننده و تعدیل‌کننده‌ای چون مطبوعات مستقل، سندیکاها و احزاب و انجمن‌های مردمی محروم بماند، استقلال و جدایی دستگاه حکومتی که مارکس از آن سخن می‌گوید در واقع معادل بیگانگی روزافزون آن دستگاه نسبت به جامعه است. ولی اگر نظام‌های حاکم بر جامعه در طول تاریخ، یا دست کم در طول دوران‌های به نسبت بلند و مستمری از تاریخ، ماهیت دموکراتیک داشته باشند، یعنی نهادهای نظارت‌کننده و تعدیل‌کننده‌ای که از آن‌ها نام بردیم با حفظ ماهیت مردمی خویش چنان بالنده شوند که بتوان در برابر دستگاه سیاسی دولت از تشکل و سازمان‌یافتگی و قدرت انسجام یافته جامعه مدنی سخن گفت استقلال و جدایی دستگاه حکومتی آیا احتمال آن ندارد که در جهت

نوعی تکنوکراسی خوددویره و مستقل از منافع متضاد اقتصادی در جامعه پیش برود که در تخصص‌های اجتماعی بیشتر گرایش به آن داشته باشد که نقش داور را به عهده بگیرد تا نقش مدافع یک جانبه منافی معین را؟ پاسخ مارکس به این سؤال البته روشن است: او همه دستگاه‌های دولتی تا پیش از روی کار آمدن پرولتاریا و برقرار شدن حاکمیت سیاسی پرولتاریایی را، دستگاه‌هایی طبقاتی می‌داند که فقط مدافع استمرار بهره‌کشی طبقاتی سرمایه‌داران از طبقات زحمتکش و تولیدکننده‌اند. مارکس منکر مرکزیت دولتی (Staatliche Zentralisation) به عنوان نیاز اصلی یک دولت مدرن نیست، گیرم عقیده دارد که «مرکزیت دولتی که جامعه مدرن بدان نیازمند است فقط بر پایه ویرانه‌های دستگاه حکومتی نظامی و اداری که در گذشته برای مبارزه با فئودالیسم اختراع شده بود، میسر است...»<sup>۱</sup> به بخش اخیر این عبارات توجه کنید. گویی مارکس عقیده دارد که تشکل دستگاه حکومتی نظامی و اداری بورژوازی فقط برای «مبارزه با فئودالیسم اختراع شده» است نه به عنوان ضرورتی در امر فرمان‌روایی به طور کلی. این استنباط از آن جا تقویت می‌شود که در همین عبارات می‌بینیم که می‌گوید مرکزیت دولتی به عنوان نیاز جامعه مدرن «فقط بر پایه ویرانه‌های دستگاه حکومتی نظامی و اداری» موجود، یعنی شکل گرفته تا پیش از به حاکمیت رسیدن پرولتاریا، میسر است. و همین فکر را در همین جنگ داخلی در فرانسه، که اکنون در دست خواننده است، دنبال می‌کند و می‌گوید: آنتی‌تز یا برابر نهاد مستقیم امپراتوری دوم فرانسه، یعنی دستگاه دولتی لوئی بناپارت، کمون پاریس است. یعنی «جمهوری اجتماعی» به معنای حقیقی کلمه نوعی جمهوری

پرولتاریایی است که «نه تنها می‌بایست قالب پادشاهی سلطه طبقاتی بلکه ذات خود سلطه طبقاتی را براندازد» و عنصر اصلی استمرار سلطه طبقاتی را نیز در استمرار وجود «ارتش دائمی و نیروی انتظامی، این دو ابزار مادی [اعمال] قدرت در حکومت سابق» می‌داند که کمون پاریس «در نخستین فرمان خود» به «الغاء» آنها و جانشین کردنشان با «مردم مسلح» اقدام کرد. به عبارت دیگر، سلطه طبقاتی مورد نظر مارکس هنگامی الغاء می‌شود که تمرکز قدرت در اندام‌های اجرایی دولت از بین برود و به دستگاه اجرایی دائمی نیازی نباشد. آیا چنین چیزی ممکن است؟

گمان نمی‌رود که پاسخ این سؤال مثبت باشد. دستگاه اجرایی را می‌توان ساده‌تر کرد. می‌توان با تقویت نهادهای مربوط به جامعه مدنی و متشکل‌تر کردن و کارآمدتر کردن بسیج مردمی در قالب آنها، خارج از دایره نفوذ و دخالت ارگان‌های حکومتی و یا وابسته به حکومت، کاری کرد که دستگاه‌های دائمی حکومتی و اجرایی دولت زیر نظارت انتقادی مستمر باشد و به آسانی نتواند از جامعه فاصله بگیرد. ولی از بین بردن کامل دستگاه اجرایی، به ویژه از بین بردن کامل ابزارهای اجرایی ارتشی و انتظامی و جانشین کردن این دو با «مردم مسلح» ناکجا اندیشی یا بهتر بگویم خواب و خیال محض است. اتکاء مارکس به تجربه کمون، که رویدادی محدود در زمان و مکان بود، به هیچ وجه پایه استدلالی استواری برای تعمیم دادن نتایج این تجربه به مکان‌ها و زمان‌های دیگر، به ویژه در جوامع بسیار انبوه و پیچیده امروز فراهم نمی‌کند. اگر در یک موقعیت جنگی، که درگیری یک نزاع طبقاتی حاد موجودیت گروهی از مردم را در برابر خطر نابودی از سوی ارتش و گروه بسیار متشکل‌تر دیگری قرار داده بوده، دیده شده است که مردم به همکاری‌ها و

همدلی‌های خودجوش روی آورده و آن چنان در این راه پیش رفته‌اند که در برابر پیمان شکنی‌ها و دغلیکاری‌های دشمن رو به روی خویش نیز نمونه‌های گرانقدری از ایثار و اخلاق مردمی و عدالت جوانمردانه ارائه داده‌اند، چندان که مورد ایراد خودِ مارکس هم قرار گرفته است، آیا می‌توان تصور کرد که در حالت عادی نیز همهٔ افراد همین نمونه از ایثار و فداکاری اخلاقی را از خود نشان دهند؟ چندان که هم تولیدکننده باشند هم مدافع مسلح تولید اجتماعی، یا آمادهٔ پذیرش انواع نقش‌های متفاوت اجتماعی بدون برخورداری قبلی از مهارت‌های حرفه‌ای مربوط به آنها؛ آماده برای پذیرش مسئولیت این گونه نقش‌ها و در عین حال همواره حاضر برای بازپس دادن آن نقش‌ها و مقام‌ها، و دلخوش به گرفتن حقوقی معادل دستمزد یک کارگر بدون هیچ گونه اجر و پاداش مادی و معنوی دیگر؟ اگر چنین چیزی در یک موقعیت استثنایی و در مقیاسی محدود، فقط برای مدتی کوتاه، عملی شده باشد آیا دلیل کافی بر این امر است که همیشه و برای همهٔ موارد و به ویژه در همهٔ حالات عادی زندگانی اجتماعی نیز عملی است؟

از این‌ها گذشته، تمرکز قدرت در دستگاه اجرایی فقط یک تدبیر موقت یا تاکتیکی برای خنثی کردن موانع موجود (مثلاً ضرورت مبارزه با فئودالیزم، چنانکه مارکس عنوان کرده) نیست؛ به نظر می‌رسد که تمرکز از لوازم ذاتی هر نوع مرکزیت سیاسی باشد که مارکس در ضرورت آن به عنوان نیاز جامعهٔ مدرن تردید نکرده است. بدون داشتن نیروی اجرایی هماهنگ و متمرکز چه گونه می‌توان به مرکزیت سیاسی، این هستهٔ اصلی پدیدهٔ دولت، تحقق بخشید؟ از شرحی که مارکس در مورد ادامهٔ کار الگوی کمون پاریس و تعمیم یافتن آن به کلی فرانسه در قالب ایجاد کمون‌های ایالتی و ولایتی، و، آنگاه، از راه مرتبط کردن این قالب‌های

محلی بر پایه مجامع نمایندگی برای ایجاد مرجع سیاسی مرکزی یا ملی می دهد به خوبی پیداست که وی به الگوی یک حاکمیت کارگری در مقیاس ملی فرانسه می اندیشیده است. در چنین حالتی، چه گونه می توان این حاکمیت سیاسی در مقیاس ملی را بدون داشتن حداقلی از دستگاه اجرایی متمرکز و دائمی بر سر پا نگاه داشت. پس از مارکس، و در طول قرن بیستم، نیز دیدیم که همه کوشش هایی که برای ایجاد حکومت پرولتاریایی صورت گرفت چه گونه در همان نخستین گام ها، با به کار بستن توصیه هایی که مارکس در مانیفست به کارگران جهان کرده و حتی «دست اندازی های مستبدانه به حقوق مالکیت و شرایط تولید بورژوازی» را برای آنان روا داشته بود، در چه مقیاسی به «متمرکز کردن تمام ابزارهای تولید در دست دولت»<sup>۱</sup> همت گماشتند و چه گونه همه این اقدامات به پدید آوردن سازمانی از دولت متمرکز و گسترش دادن به آن انجامید که تا آن زمان سابقه نداشت. ذکر مصیبت سرنوشت فاجعه بار این گونه دولت ها هم که دیگر گمان نمی رود لزومی داشته باشد.

خلاصه کنیم: الگوی دولت مورد نظر مارکس با اتکاء به تجربه کمون پاریس، صرف نظر از موارد اصلاحی ویژه ای چون ممنوع شدن کار شبانه شاگردان نانوائی ها، ممنوع شدن کار کودکان، ممنوعیت برداشت های خودسرانه کارفرمایان به عناوین گوناگون از دستمزد کارگران و مانند این ها که امروزه روز دیگر از واقعیات مسلم جوامع غربی است (مگر شاید در کارگاه های غیرقانونی و به ظاهر نامشهود انباشته از مهاجران غیرقانونی فاقد پروانه اقامت و اجازه کار در همه شهرهای بزرگ اروپا) و مبارزات مستمر طبقه کارگر در پرتو تشکیلات سندیکایی خود به بسیاری از آنها و

موارد دیگری که منظور نظر مارکس بوده تحقق بخشیده است، آری، صرف نظر از این موارد، آن چیزی که مارکس بر پایه تجربه کمون پاریس، در مورد لزوم یک مرکزیت سیاسی بدون تمرکز قدرت اجرایی، یعنی درباره وجود دولت بدون ابزار اجرایی ثابت برای اعمال قدرت دولتی، می گوید ناکجا اندیشی محض و نمونه ای از خواب و خیال است. تا امروز که چنین بوده. آینده را هم فقط خدا می داند که چه خواهد شد. بشریت می تواند خاطره شهدای آن رویداد بزرگ را برای همیشه در قلب خود گرامی بدارد اما به عنوان فقط یک خاطره تاریخی مانند بسیاری خاطره های گرامی دیگر در تاریخ بشری.

۱۴ مرداد ۱۳۸۰ - تهران

باقر پرهام

[www.iran-socialists.com](http://www.iran-socialists.com)

[ketab@iran-socialists.com](mailto:ketab@iran-socialists.com)

## مقدمه فردریش انگلس بر چاپ آلمانی ۱۸۹۱

فکر نمی‌کردم روزی از من خواسته شود که چاپ تازه‌ای از خطابه در شورای عمومی اینترناسیونال درباره جنگ داخلی در فرانسه تدارک بینم و مقدمه‌ای بر آن بنویسم. و به همین دلیل اکنون فقط می‌توانم در این جا به اساسی‌ترین نکات مربوط به این موضوع به طور خلاصه اشاره کنم.

من دو خطابه کوتاه‌تر در شورای عمومی درباره جنگ فرانسه - آلمان را، که پیش از خطابه سوم ایراد شده بودند، به چند دلیل در این جا می‌آورم. نخست از این نظر که در متن جنگ داخلی به خطابه دوم استناد شده است. دوم، به این دلیل، که این دو خطابه پیشین، که هر دو هم به قلم خود مارکس نوشته شده‌اند، درست به اندازه خود متن جنگ داخلی، از نمونه‌های برجسته استعداد شگفت‌انگیز مؤلف آن‌ها، یعنی مارکس، هستند که برای نخستین بار در تحلیل هیجدم برومرلوثی بناپارت آشکار گردید، استعدادی که به مارکس اجازه داد تا خصلت، بُرد و نتایج الزامی رویدادهای بزرگ تاریخی را، در همان لحظه‌ای که جلوی چشم ما جریان دارند یا در هنگامی که از رخ دادن‌شان هنوز مدت زمان زیادی نمی‌گذرد، به روشنی درک کند. و، سرانجام، به این دلیل که ما هنوز هم در آلمان



گرفتار آثار و عواقب این رویدادها هستیم که مارکس پیشاپیش از آن‌ها سخن گفته بود.

مگر در خطابه نخست پیش‌بینی نشده بود که اگر جنگ دفاعی آلمان در مقابل لوتی بناپارت به انحراف بگراید و به صورت جنگی برای فتح و غلبه بر ضد مردم فرانسه در آید، تمامی مصائبی که پس از جنگ‌های موسوم به جنگ‌های رهایی‌بخش بر سر آلمان آمد<sup>۱</sup> با شدتی تازه دوباره ظاهر خواهند شد؟ آیا نه این بود که بیست سال دیگر زیر سلطه بیسمارک در آمدیم، و به جای تعقیب و بازداشت «دماگوگ»‌ها یا مردم فریبان<sup>۲</sup>، گرفتار قانون مقررات اضطراری و تعقیب و مجازات سوسیالیست‌ها شدیم، با همان حد از خودسری پلیسی، و با عین همان شیوه‌های نفرت‌انگیز تعبیر و تفسیرهای [دلخواسته] از قانون؟

آیا آن پیش‌بینی که می‌گفت در صورت ضمیمه کردن منطقه آلزاس - لورن [به خاک آلمان]، «فرانسه خود را در دامن روسیه خواهد افکند»<sup>۳</sup> و

۱. اشاره به جنگ‌های (۱۸۱۳-۱۸۱۴) دولت‌های آلمانی به سرکردگی پروس بر ضد ناپلئون اول است که بخش‌هایی از آلمان را به فرانسه ضمیمه کرده و بخش‌های دیگر را هم زیر وابستگی به خودش قرار داده بود.

۲. نامی بود که مقامات حکومتی به دارندگان اندیشه‌های لیبرال و دموکراتیک در سال‌های ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۰ می‌دادند. در ۱۸۱۹، کمیسیون ویژه‌ای در آلمان مأمور بررسی «تحریکات و اقدام‌های مردم فریبان» در همه آلمان شد.

۳. این مطالب اشاره به مضامین دومین خطابه دارد. مارکس در آن جا پیش‌بینی کرده بود که با ضمیمه شدن مناطق آلزاس و لورن به آلمان، فرانسه تشنه انتقام در صدد برخاستن خواهد آمد که با روسیه متحد شود. مارکس، در اول سپتامبر ۱۸۷۰ به سورژ (Sorge) چنین می‌نوشت: «جنگ فعلی یگراست به جنگ آلمان و روسیه می‌انجامد، درست مثل جنگ ۱۸۶۶ که به جنگ پروس و فرانسه انجامید، و این نکته‌ای است که پروسی‌های خر نمی‌بینند و نمی‌توانند ببینند. بهترین نتیجه‌ای که من می‌توانم از این جنگ برای آلمان انتظار داشته باشم همین است. «پروس‌گری» در معنای حقیقی آن، جز به این صورت

پس از این کار، آلمان یا نوکر حلقه به گویش روسیه خواهد شد، یا ناگزیر خواهد گردید که، پس از نفس کشیدنی کوتاه، مسلح شود تا برای جنگ تازه‌ای آماده گردد، جنگی که، به راستی، «نوعی جنگ نژادها در برابر نژادهای لاتین و اسلاو که دست به دست هم می‌دهند» خواهد بود، تحقق نیافته است؟ آیا ضمیمه کردن ایالات فرانسوی به خاک آلمان فرانسویان را به دامن روس‌ها نینداخته است؟ آیا این بیسمارک نبوده که مدت بیست سال تمام بیهوده کوشیده است دل تزار را به دست بیاورد و برای این کار حتی به انجام خدماتی حقیرانه‌تر از آنچه پروس بی‌مقدار، پیش از آن که به «نخستین قدرت اروپا» تبدیل شود، عادت داشت در برابر چکمه‌های روسیه مقدس عاجزانه عرضه کند رضایت داده است؟ آیا هر روز شاهد این نیستیم که تهدید به جنگ، جنگی که بر اثر آن همه قراردادهای اتحاد شهریاران مثل دود به هوا خواهند رفت، مانند شمشیر داموکلس بر سر ما سنگینی می‌کند؟ جنگی که هیچ چیز در آن قطعاً معلوم نیست مگر نامعلوم بودن مطلق سرانجام‌اش، جنگی نژادی که در نتیجه آن تمامی اروپا دستخوش ویرانی‌های حاصل از درگیر شدن پانزده تا بیست میلیون مرد مسلح خواهد شد؛ و اگر می‌بینیم که چنین جنگی هنوز بیداد نمی‌کند فقط برای آن است که نیرومندترین دولت‌های نظامی در برابر پیش‌بینی نشدنی بودن کامل نتیجه نهایی آن دچار ترس و لرز شده است.

[با توجه به آنچه گفته شد،] اکنون بر ماست که این نمونه‌های درخشان، و اکنون تا حدودی فراموش شده، از روشن‌بینی سیاست کارگری بین‌المللی در ۱۸۷۰ را دوباره در اختیار کارگران آلمان قرار دهیم.

→ وجود نداشته و نمی‌تواند جز به صورت اتحاد با روسیه و پذیرش وابستگی نوکروار نسبت به آن کشور وجود داشته باشد. آیا این جنگ، علاوه بر این‌ها، مامای ناگزیر انقلاب اجتماعی در روسیه هم خواهد شد؟

آنچه در باره این دو خطابه حقیقت دارد در مورد جنگ داخلی در فرانسه نیز صدق می‌کند.

در ۲۸ مه [۱۸۷۰]، آخرین مبارزان کُمون، در زیر فشار دشمنی که تعداد افرادش بیشتر بود، در دامنه‌های بلویل (Belleville) از پا در می‌آمدند، و دو روز بعد از آن، در ۳۰ مه، مارکس، در برابر شورای عمومی، مشغول قرائت این اثر بود، اثری که در آن معنای تاریخی کُمون پاریس در چند خط برجسته و دقیق نشان داده شده، آن چنان دلنشین و، به ویژه آن چنان درست که جست و جوی معادلی برای آن در مجموعه آثار فراوانی که در همین باره به رشته نگارش درآمده‌اند بیهوده است.

توسعه اقتصادی و سیاسی فرانسه، از ۱۷۸۹ تا به امروز، سبب گردیده که از پنجاه سال پیش تاکنون، هیچ انقلابی در پاریس صورت نگرفته که خصلت پرولتاریایی نداشته است، چندان که پس از هر پیروزی، پرولتاریا، که آن پیروزی را با خون خود به دست آورده، با مطالبات خاص خودش وارد صحنه می‌شده است. این مطالبات کم و بیش نامشخص، و حتی مبهم، بوده و ماهیت آنها به درجه پختگی کارگران پاریسی بستگی داشته است، ولی، همه آنها، در نهایت امر، متوجه برانداختن تخاصم طبقاتی موجود میان سرمایه‌داران و کارگران بوده است. این کار چه گونه می‌بایستی تحقق می‌یافت، به راستی بر کسی معلوم نبود. ولی نفس وجود این مطالبات، با همه نامشخص بودن‌اش از لحاظ قالب بیان، بیانگر وجود خطری برای نظم اجتماعی مستقر بود؛ کارگرانی که این مطالبات را عنوان می‌کردند هنوز مسلح بودند؛ از نظر بورژواهای سرمایه‌دار که حکومت را در دست داشتند، بنابراین، خلع سلاح کارگران نخستین وظیفه فوری بود. به همین دلیل، پس از هر انقلاب، که به بهای ریخته شدن خون کارگران

تحقق می یافت، پیکار تازه ای در می گرفت که به شکست این کارگران ختم می شد.

این قضیه، نخست، در ۱۸۴۸ پیش آمد. بورژوا - لیبرال های اپوزیسیون پارلمانی مهمانی هایی بر پا کردند که طی آنها خواستار تحقق اصلاح در قانون انتخابات شدند، اصلاحی که می بایست سلطه حزب آنان را تضمین کند. آنان که، در مبارزه خود با حکومت، بیش از پیش ناگزیر بودند به مردم متوسل شوند، مجبور شدند گام به گام تسلیم قشرهای رادیکال و جمهوریخواه بورژوازی و خرده بورژوازی شوند و میدان را برای آنها باز بگذارند. ولی پشت سر این جماعت، کارگران انقلابی قرار داشتند، و اینان، از ۱۸۳۰ به این سو، استقلال سیاسی بیشتری از آنچه به فکر بورژواها، و حتی جمهوریخواهان، می رسید به دست آورده بودند. به محض این که بحران روابط حکومت و اپوزیسیون درگرفت، کارگران به پیکار در کوچه و خیابان روی آوردند. لوئی فیلیپ از صحنه سیاست کنار رفت و موضوع اصلاح قانون انتخابات نیز با او به فراموشی سپرده شد: به جای آن موضوع «جمهوریت»، جمهوری «اجتماعی»، چنانکه کارگران پیروزمند در باره اش می گفتند، قد برافراشت، حالا منظور از این جمهوری اجتماعی چه بود، دیگر مساله ای بود که هیچ کس، حتی خود کارگران، به درستی از آن سر در نمی آورد. ولی، اکنون دیگر کارگران سلاح در دست داشتند و نیرویی در درون دولت به حساب می آمدند. به همین دلیل، به محض آن که بورژواهای جمهوریخواه مستقر در قدرت احساس کردند که زمین زیر پای شان محکم است، نخستین هدف شان این شد که این کارگران را خلع سلاح کنند. و این کار به صورت زیر انجام شد: با زیر پا گذاشتن آشکار قول و قرارهای داده شده، با تحقیر علنی پروتورها، با کوشش در جهت راندن

بیکاران [از پایتخت، و هدایت شان به] ولایات دوردست، کاری کردند که کارگران بی‌موقع به شورش ۱۸۴۸ دست بزنند. و از آنجا که نیروهای [سرکوبگر] کافی قبلاً [در پایتخت] تدارک دیده شده بودند، کارگران، پس از پنج روز بیکار قهرمانانه، درهم شکسته شدند. اینجا بود که قتل عام دستگیرشدگان بی‌دفاع، به شیوه‌ای که نظیرش از ایام جنگ‌های داخلی که به سقوط جمهوری رم انجامید تا آن روز دیده نشده بود آغاز گردید. بورژوازی، برای نخستین بار نشان می‌داد که در برابر قد برافراشتن پرولتاریا به عنوان طبقه‌ای خاص در مقابل او، به عنوان طبقه‌ای که منافع و مطالبات خاص خود را دارد، بیرحمی دیوانه‌وار وی در انتقام‌کشی تا کجاها می‌تواند پیش برود. و با همه این‌ها، آنچه در ۱۸۴۸ پیش آمد، در مقایسه با هاری و زنجیر گسیختگی بورژوازی در ۱۸۷۱، حکم بازی کودکان را داشت.

کیفر این اعمال نیز به زودی چهره نشان داد. اگر راست بود که پرولتاریا هنوز قادر نبود بر فرانسه حکومت کند، بورژوازی نیز برای این کار آمادگی بیشتری نداشت. منظورم در این دوره است که بورژوازی آن هنوز اکثر آگرایش‌های سلطنت‌طلبانه داشت، و به سه حزب طرفدار خاندان‌ها<sup>۱</sup>، و حزب چهارمی که هواخواه جمهوریت بود، تقسیم می‌شد. نزاع‌های داخلی همین جناح‌ها بود که به ماجراجویی چون لوئی بناپارت امکان داد که همه مقامات کلیدی دولت - ارتش، پلیس، دستگاه اداری - را در اختیار بگیرد و موفق شود که، در ۲ دسامبر ۱۸۵۱، آخرین قلعه مستحکم بورژوازی، یعنی مجلس ملی، را هم تسخیر کند. با سلطه لوئی بناپارت، دوران امپراتوری دوم در فرانسه، و همراه با آن بهره‌کشی از

۱. خاندان‌های «لژیونیس»، «بوناپارٹیس» و «اورلئانیست» که همه سلطنت‌طلب بودند. م

کشور توسط دسته‌ای از ماجراجویان سیاست و امور مالی، آغاز گردید: اما، در عین حال، صنعت نیز به چنان رونقی دست یافت که در نظام بی‌جر بزه و دست و پا لرزان لوئی - فلیپ، که زیر سلطه انحصاری فقط بخش کوچکی از بورژوازی قرار داشت، هرگز تصور آن نمی‌رفت. لوئی بنا بر قدرت سیاسی سرمایه‌داران را، به بهانه حفظ آنان، یعنی حفظ بورژواها، از شر کارگران، و نیز به نام حمایت از کارگران در برابر سرمایه‌داران، از آنان گرفت؛ ولی، در عوض، سلطه او، به رونق سودآزمایی و فعالیت‌های صنعتی انجامید، خلاصه، به برآمدن و ثروتمند شدن تمامی بورژوازی چنان میدانی داد که تا آن زمان به فکر کسی نرسیده بود. با این همه، به موازات این رونق صنعتی و مالی، فساد و دزدی‌های کلان نیز به مراتب شدیدتر توسعه یافت و عوامل این فسادها و دزدی‌ها که در پیرامون دربار امپراتوری گرد آمده بودند توانستند از این جریان ثروت و رفاه سهم‌های کلانی به نفع خود برداشت کنند.

ولی، امپراتوری دوم، در ضمن، ندایی بود به احساسات میهن دوستی افراطی فرانسویان، که خواستار به دست آوردن مجدد مرزهای امپراتوری اول فرانسه بودند که در ۱۸۱۴ از دست رفته بود، یا دست کم خواستار به دست آوردن دوباره مرزهای دوران جمهوری اول. باری، نوعی امپراتوری فرانسوی در درون مرزهای دوران سلطنت یا، بگوییم، در درون مرزهای کم و بیش تعدیل‌تر شده ۱۸۱۵، که البته در دراز مدت نمی‌توانست معنایی داشته باشد. و ریشه جنگ‌های دوره‌ای و دست‌اندازی‌های سرزمینی در همین جا بود. ولی در بین همه این گونه فتوحات، هیچ فتحی نبود که به اندازه به دست آوردن ساحل چپ آلمانی رود رن (Rhin) خواب و خیال میهن‌پرستان افراطی فرانسه را به خود مشغول بدارد. به دست آوردن یک فرسنگ مربع در ساحلی که گفتیم برای آنان از ده برابر

آن در نواحی آلپ یا هر جای دیگر مهمتر می نمود. همین که ماجرای تأسیس امپراتوری دوم رسمیت یافت، عنوان کردن مطالبات مربوط به منطقه رن دیگر موضوعی بود که دنبال فرصت مناسب خود می گشت. و این فرصت مناسب نیز با جنگ های اتریش و پروس در ۱۸۶۶ فرا رسید؛ بنابراین از اقدامات جبران کننده بیسمارک سرخورده بود و «سرزمین» هایی را که از این رهگذر چشم به آنها دوخته بود به دست نیاورد و مشاهده کرد که بیسمارک سیاست تعلل در پیش گرفته است و امروز و فردا می کند، چاره ای جز توسل به جنگ نیافت، جنگی که در ۱۸۷۰ در گرفت و به شکست بناپارت در سدان (Sedan) و ویلهم شوئه (Wilhelmschoe) انجامید.

انقلاب پاریس در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ از عواقب ناگزیر این شکست ها بود. امپراتوری لوئی بناپارت به مانند کاخی مقوایی فروریخت، و دوباره جمهوری اعلام شد. و این در حالی بود که دشمن پشت دروازه ها به سر می برد: سپاهیان امپراتور یا در ناحیه متز (Metz) بدون انتظار امدادی در محاصره بودند، یا در خود آلمان زندانی. در چنین حالتی از اضطرار بود که مردم به نمایندگان پاریس در قوه قانونگذاری قبلی اجازه دادند که نوعی «حکومت دفاع ملی» برپا کنند. این اجازه بویژه از این رو به سهولت داده شد که در آن ایام، برای دفاع از کشور، همه پارسی های قادر به حمل سلاح در گارد ملی داخل شده و مسلح شده بودند چندان که اکثریت مهم

۱. جنگ بر ضد اتریش را بیسمارک، صدراعظم بزرگ پروس، راه انداخته بود، با این نیت که در جریان پیکارچه کردن آلمان یک رقیب قدیمی را کنار بزنند. پیروزی بیسمارک بر اتریش به وی اجازه داد که در جهت احیاء وحدت آلمان اقدام کند. ناپولئون سوم در طول تعارض اتریش و آلمان بی طرفی خود را حفظ کرد. بیسمارک به او وعده داده بود که، در ازاء این بی طرفی، بخشی از سرزمین های دول آلمانی را به وی بدهد. بیسمارک به این وعده وفا نکرد و همین عامل تیره تر شدن روابط فرانسه و پروس شد.